اول دفتر

آدم‌ها و داستان‌ها

مرتضی صالح‌آبادی
نویسنده

حوالی ۱۹۴۰ زمانی که همینگوی همراه همسر سومش مارتا گلهورن در کوبا زندگی می‌کرد، قایقرانی و ماهیگیری از تفریحات مورد علاقه او به حساب می‌آمدند و گفته می‌شود شخصیت «پیرمرد» در داستان «پیرمرد و دریا» تحت تاثیر آشنایی همینگوی با یك ماهیگیر کوبایی به نام گرگوریو فوئنتس در همان ایام بوده است. سال‌ها بعد یعنی ۱۹۵۱ همینگوی پیرمرد و دریا را در کوبا نوشت و یك‌سال بعد به چاپ رساند. نوشتن این رمان چند لایه و سمبلیك که در نگاه اول داستان ساده‌ای هم دارد یکی از دلایل عمده اهدای جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۵۴ به ارنست همینگوی بوده‌است.

آدم اصلی داستان-سانتیاگو - پیرمرد ماهیگیری است که پس از گذشت ۸۴ روز جان کندن بی‌حاصل، موفق می‌شود بعد از دو روز و نیم تلاش بی‌وقفه ماهی بزرگی صید کند. ماهی را به کرجی‌اش می‌بندد، اما روز بعد در نبردی که چیزی کم از یك جنگ درست و حسابی ندارد، آن را از دست می‌دهد و ماهی خود طعمه آرواره‌های گرسنه و حریص کوسه ماهی‌های دریای کارائیب می‌شود.

سانتیاگو بر عکس شخصیت‌های رمان‌های قبلی همینگوی آدم ضعیف و آرامی است که با سرسختی تمام دست به مبارزه می‌زند. نمونه‌ای از شجاعت، قدرت و استقامت نژاد انسان همراه با ضعف و غرور و مشکلاتش. سانتیاگو با سرنوشت و زندگی که ماهی و دریا نماد آن هستند به مبارزه برمی‌خیزد و هرگز امید خود را برای صید یك ماهی بزرگ از دست نمی‌دهد، ولی وقتی ماهی را صید می‌کند در مقابل یك ضرر مادی (خورده شدن ماهی توسط کوسه‌ها) قرار می‌گیرد. ماهی می‌توانست پاداشی باشد برای آن همه تلاش، مبارزه و تحمل درد، اما وقتی سانتیاگو توجه خود را از شور و حال به دام انداختن ماهی منحرف می‌کند و روی منافع مادی (فروش ماهی در بازار) متمرکز می‌شود، شانس و اقبال از او روی برمی‌گردانند، با این حال پیرمرد هرچه باشد بازی را نباخته‌است و ارزش تلاش او برای زیستن ستودنی است.

در میان ترجمه‌هایی که از این کتاب شده ترجمه مرحوم نجف دریابندری از نشر خوارزمی، با آن وسواس و دقت نظر جناب استاد و مقدمه مفصلی که بر آن نوشته است قابل توجه است. اولین‌بار وقتی دریابندری مسؤول ترجمه فیلم‌ها در تلویزیون بوده است، فیلم پیرمرد و دریا را برای او می‌آورند و همین باعث می‌شود که مرحوم استاد بعدها سراغ ترجمه کتابی برود که قبلا یك بار از خیر ترجمه آن گذشته بود. نجف دریابندری داستان پیرمرد و دریا را چیزی میان داستان کوتاه و داستان بلند می‌دانست و معتقد بود، همینگوی نویسنده خاصی است که نثر او متناسب با موضوع داستان است.

روایت‌های یک مادر کتاب‌باز

آیه مهم نون

سمیه‌سادات حسینی
نویسنده

«مامان مگه توی قرآن درباره نون آیه نداریم؟»

«نون؟!»

«آره دیگه. همین نون که می‌خوریم. اصلا زمان پیامبر نون بوده؟»

«آره نون که بوده، اما آیه درباره نون؟...»

فکری شدم. آیه درباره نان؟ حضور ذهن نداشتم. یعنی آیه‌ای مثلا در باب احترام به نان و گندم اینها هم داشته‌ایم و من اصلا چیزی یادم نبود؟ چه عجیب. گوشی را برداشتم و رفتم سراغ جست‌وجوی گوگل و در همان حال پرسیدم: «حالا اصلا برای چی می‌پرسی؟»

با حرص گفت: «برای این‌که این داداشی داره نونای خوب و سالمو می‌ریزه تو باغچه، بهش می‌گم اسراف نکن، توی قرآن آیه نون داریم، داره بهم می‌خنده.»

با صدای بلندتر پرسیدم: «آهای بچه! کدوم نونا رو داری می‌ریزی توی باغچه؟ از اون نون مونده‌ها بردار که گذاشتیم برای پرنده‌ها.»

دخترك با اصرار پی حرف خودش را گرفت: «من یادمه خانممون سر کلاس هدیه‌ها آیه‌شو خوند.»

متاسفانه کامل موفق نشدم جلوی خنده‌ام را بگیرم و چیزی شبیه یك پق کوچك از کنج لبم پرید بیرون و همین کافی بود تا پسرك را مثل تیر جسته از چله کمان بیندازد وسط مکالمه ما: «واااای ماماااان. هار هار هار ماماااان!

این داره نون والقلم ومایسطرون رو می‌گه!»

بعد هم رسما خودش را انداخت زمین و با نمایشی‌ترین وجه ممکن روی فرش به‌صورت رفت‌وبرگشتی قل خورد و تا توانست صدای خنده‌اش را بلندتر کرد که یك وقت چیزی از موقعیت مناسب تمسخر خواهرش را از دست نداده باشد.

در این میان دخترك که هنوز درست نفهمیده بود جریان چیست، از شدت عصبانیت و حرص روی پایش بند نبود و با صدای جیغ‌جیغی نامفهومی سعی می‌کرد جواب خنده‌های بلند داداشی را بدهد که البته از بخت خوشش، پسرك اصلا میان خنده‌های بلند خودش، صدای خواهرش را نمی‌شنید و من در دل، خدای منان را شاکر بودم که به‌این‌گونه، از وقوع یك دعوای حسابی خواهربرادری جلوگیری شده است.

بلند شدم و شانه پسرك را گرفتم و فرستادمش برود: «بسه بسه مامان جون. دهنت گشاد شد. باید ببرمت دو تا کوك بزنن از طرفین. پاشو این سطل آشغالو ببر بیرون ببینم.»

پسرك را که با موفقیت از صحنه خارج کردم، آمدم سراغ دخترك. «بسه دخترم. این‌قدر جیغ نزن. حنجره‌ات پاره می‌شه باید تو رو هم ببرم کوك بزنن بیخ گلوتو.»

دخترك که آرام شد، گفتم: «این آیه واقعا اولش نون داره. اما این نون، اون نون خوراکی نیست. همون حرف «ن» الفباست. ادامه‌ش هم می‌گه والقلم و ما یسطرون.»

دخترك مغموم و دلخور گفت: «اوهوم. خودم فهمیدم که اشتباه کرده بودم. بعد از اون کارای داداشی مگه می‌شد نفهمم؟ خوب معناش چیه؟»

گفتم: «خدا به قلم و مداد و چیزهایی که با این وسیله نوشته می‌شه قسم می‌خوره. در واقع یه جورایی به کتاب قسم می‌خوره. چیزی که اون زمان خیلی خیلی کم بوده.»

دخترك گفت: «یعنی چی کم بوده؟ چراکم بوده؟»

گفتم: «خب دو سه تا دلیل بزرگ وجود داشته برای این‌که اون زمان کتاب‌های زیادی نباشه. اول این‌که ورقه یا چیزی که بشه روش نوشت، نبوده. روی استخوان‌های پهن یا پوست حیوانات یا سنگ و لوح گلی می‌نوشتن. دوم این‌که آدم‌هایی که بتونن بنویسن کم بودن. همین‌طور آدم‌هایی که بتونن بخونن. سوم هم این‌که مطالب ارزشمند کم بوده. علم آدم اون زمان پیشرفت زیادی نکرده بود.»

دخترك که کامل یخ‌اش باز شده بود، گفت: «اووووم چقدر جالب. من فکر می‌کردم توی همه زمان‌ها کتاب همین‌قدر زیاد بوده. پس خدا درباره نون آیه نداره؟»

دوباره فکر کردم: «راستش یادم نمیاد. اگه مثل آیه قلم، آیه خیلی معروف و مهمی بود، یادم می‌موند. البته درباره غذا و طعام آیاتی داریم.»

پسرك که بعد از بردن سطل آشغال، تازه آمده بود داخل، رو کرد به دخترك و گفت: «حالا تو چرا این‌قدر دنبال شکم و خوراکی هستی؟»

خندیدم: «این یکی از مهم‌ترین آیه‌های قرآنه. باعث شد بعدها خیلی از مسلمون‌ها برن پی سواد و کتاب‌خوندن و کتاب نوشتن و ساختن یك تمدن!»

دخترك می‌خواست معنای تمدن را بپرسد، اما من باید آخر این روایت نقطه می‌گذاشتم و معنای تمدن باقی می‌ماند برای حکایتی دیگر.

خندیدم: «این یکی از مهم‌ترین آیه‌های قرآنه. باعث شد بعدها خیلی از مسلمون‌ها برن پی سواد و کتاب‌خوندن و کتاب نوشتن و ساختن یك تمدن!»